

گجسته دژ

قصر ماکان بزرگ و محکم، دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهک و ساروج ساخته بودند، و در کمرکش کوه نزدیک آسی ویشه جلو آسمان لاجوردی سر برافراشته بود.

دویست سال پیش این جا آباد و پر از ساختمان و خانه بود. در آن زمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینه فراخ در ایوان این قصر و یا در باروی چپ آن کشیک می کشید تا دختری که در رودخانه خودش را می شست به بیند، و بالاخره همان دخترک سبب جوانمرگی ماکان گردید. ولی از آن پس همه ی نیروهای ویران کننده ی طبیعت و آدم ها برای خراب کردن آن دست به یکدیگر داده بودند، سبزه های دیمی که از پای دیوارهای نمناک و جرزهای شکسته رونیده بود، از اطراف خرده خرده آن را می خورد و فشار می داد، طاق ها شکست برداشته بود و ستون ها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملک و کشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت - چون پس از تسلط پسران سام همه ی زمین ها خراب و بایر مانده بود. جلو قصر یک رودخانه ی کوچک مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمردگون ماروار می گذشت و آهسته ناپدید می گردید.

این کوشک ویران را مردم ده گجسته دژ می نامیدند و آن را بد شگون می دانستند. اما کسی نمی دانست به وسیله ی چه افسونی به جای آن همه شکوه پیشین یک مرد لاغر پیر، دارای چشم های درخشان، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود. این مرد را خشتون می نامیدند و از برج خارج نمی شد مگر غروب آفتاب. - خودش را در لباده ی سیاهی می پیچید، از باروی چپ قصر بیرون می آمد و روی تپه ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش می کرد و یا چوب خشک جمع می نمود.

آیا او دیوانه یا عاقل، توانگر و یا تنگ دست بود؟ این را کسی نمی دانست، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز می کردند، و چیزی که بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یک دختر بچه بود که هر روز عصر می آمد و جلو قصر در رودخانه آب تنی می کرد.



یک روز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود، و یک دسته کبوتر روی آسمان چرخ می زدند، روشنک به عادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش را می شست. ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لباده ی سیاهی پیچیده بود به او نزدیک شد، دختر هراسان پیراهن خود را برداشت و روی سینه اش را پوشانید، آن مرد آهسته جلو آمد و با لبخند گفت:

«دختر جان، این جا چه می کنی؟»

روشنک که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

«خودم را می شویم.»

«دختر جان، بیهوده مترس! من به جای پدرت هستم.»

«پدر من خیلی وقت است که رفته، من خیلی کوچک بودم که رفت، درست یادم نیست ولی ریش سیاه داشت، مرا می بوسید و روی زانویش می نشاند.»

«افسوس، من هم دخترکی داشتم!»

«شما همان جادوگر گجسته دژ هستید؟»

«این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند.»

«مردم پشت سر من و مادرم هم بدگویی می کنند، چون می بینند که تنها آب تنی می کنم، می گویند که دختر نباید...»

«این مردم ده را می گوئی بی چاره ها... از جانوران هم کمترند، آن چه که آن ها را اداره می کند، اول شکم و بعد شهوت است، با یک مشت غضب و یک مشت باید و نباید که کورکورانه به گوش آن ها خوانده اند.»

«ولی من نمی توانم از آب چشم بپوشم، من برای آب می میرم. وقتی که شنا می کنم، مثل اینست که همه ی پرندگان، همه ی طبیعت با من گفت و گو می کنند؛ دلم می خواست همه ی روزهایم را جلو دریا باشم، زمزمه ی آب با من حرف می زند، مرا می خواند و به سوی خودش می کشاند، شاید من بایستی ماهی شده باشم.»

«آدمیزاد جهان کهن است. ما مختصر همه ی جانورانییم، همه ی احساسات آن ها در ما هست و بعضی از آن ها در ما غلبه دارد. باید آن را کشت.»

«برای این که ماهی را بکشم، باید خودم را بکشم. چون از دریا و از آب که دور می شوم مثل این است که یک تکه از هستی من آن جا در خیزآب دریا موج می زند و اندوه بی پایان مرا می گیرد.»

«ولی تو آن قدر جوان و بچه هستی! گوشه نشینی برای پیران است، وقتی که از کار و جنبش می افتند.»

«دلّم می خواست یک ماهی می شدم و شنا می کردم، همیشه شنا می کردم.»
«پدر بزرگ من هم همین وسواس را داشت و آخرش غرق شد.»

«چه مرگ قشنگی! آدم بمیرد، آن هم در آب...»

«نه، او کاملاً نمرده... چون آن چه که بقای روح می گویند حقیقت دارد. به این معنی که روح و یا خاصیت هائی از آن در بچه ی اشخاص حلول می کند. و پدر بزرگ من بچه داشت، پس به کلی نمرده است. ولی روح شخصی هر کسی با تنش می میرد، چون محتاج به خوراک است و بعد از تن نمی تواند زنده بماند. این دریچه ایست که عادات و اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال می دهد»

«پس پدر شما هم طلا درست می کرد؟»

«نه، او جستجو می کرد، همه ی مردم معمولی آن را جستجو می کنند، ولی

به چه درد می خورد؟»

«پس شما طلا را درست کرده اید؟»

«بر فرض هم که طلا را پیدا کردم، به چه دردم خواهد خورد؟ هفت سال است که شب ها روی زمین نمناک بی خوابی می کشم، توی کتاب ها اسرار پیشینیان را جستجو می کنم، رمزها را می خوانم و در چنگال آهنین افسوس ها خرد شده ام. عمرم آفتاب لب بام است و شب هایم سفید است، آن چه که اکسیر اعظم می گویند در تو است، در لبخند افسونگر تست نه در دست جادوگر.»

«تا کنون کسی با من این جور حرف نزده، همه ی مردم به من خل و دیوانه می گویند.»

«چون زبان تو را نمی فهمند، چون تو نزدیک تر به طبیعت هستی و با زبان گنگ آن آشنائی.»

«راست است که من بچه ام، ولی زندگیم آن قدر غمناک است. به نظرم گاهی حرف های شما را درست نمی فهمم، آن ها لغزنده هستند، ولی می خواستم خیلی پیش شما بمانم و به حرف هایتان گوش بدهم. اما مادرم تنهاست و همه ی مردم ده از او بدشان می آید. من هم تنها هستم، آن قدر تنها هستم!»

ما همه مان تنهائیم، نباید گول خورد، زندگی یک زندان است، زندان های گوناگون. ولی بعضی ها به دیوار زندان صورت می کشند و با آن خودشان را سرگرم می کنند، بعضی ها می خواهند فرار بکنند، دستشان را ببهوده زخم می کنند، و بعضی ها هم ماتم می گیرند. ولی اصل کار این است که باید خودمان را گول بزنیم، همیشه باید خودمان را گول بزنیم، ولی وقتی می آید که آدم از گول زدن خودش هم خسته می شود... به نظرم امروز زبان در اختیارم نیست، چون سال هاست که به جز با خودم با کس دیگر حرف نزده ام و حالا حرارت تازه ای در خودم حس می کنم.»

روشنک با تعجب گفت:

«آه، مادر جانم آمد!»

در این وقت زن بلند بالائی که چادر سفید به سر داشت، آهسته نزدیک شد، نگاهش را به خشتون دوخته بود. همین که جلو آمد چند دقیقه در چشم های یکدیگر نگاه کردند، ولی زن روی سبزه ها به حالت غش افتاد. دختر که

آمخته به این بحران بود هراسان دوید، سر مادر را روی زانویش گذاشت و نوازش می کرد.

خشتون نزدیک رفت و با انگشت پیشانی او را لمس کرد. زن به حال آمد، بلند شد و نشست.

خشتون دور می شد، در صورتی که نگاه پر از تحسین دختر دنبال او بود.

راجع به این زن و مرد حکایت های شگفت آوری سر زبان مردم ده بود. می گفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملا شمعون یهودی است، هفت سال پیش با یک نفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد در خرابه ی گجسته دژ جای گزیدند، رفیق ملا شمعون پس از چندی نابود شد و کسی نمی دانست چه به سرش آمده است. حالت و وضع خشتون این مسأله را تأیید می کرد، بعضی می گفتند که او ریاضت کش است، روزی یک بادام می خورد و با ارواح و جن ها آمیزش دارد. برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار می کند. دسته ای می گفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر که در ده گم شده بودند کار او می دانستند و معتقد بودند که هر کس که در چشم های او نگاه بکند افسون خواهد شد. عده ی دیگر می گفتند که تمام روز را نماز می خواند و طاعت می کند. یک نفر قسم می خورد که به چشم خودش دیده که ملا شمعون کله ی مرده از قبرستان دزدیده است. و هر وقت نزدیک غروب سر و کله ی خشتون از پشت تپه نمایان می شد مردم ده بسم الله می گفتند. ولی چیزی که نمی شد انکار کرد این بود که چه زمستان

و چه تابستان از دودکش باروی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون می آمد.

چهار ماه بود که روشنگر و مادرش خورشید، در این ده آمده بودند و در خانه ی خودشان نزدیک گجسته دژ منزل کرده بودند. این خانه سال ها بود که خالی و مردود مانده بود. چون یازده سال پیش پدر خورشید به واسطه ی شهرت بدی مجبور شد که خانه اش را ترک بکند. زیرا می گفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند در صورتی که همسایه ی آن ها این کار را کرده بود تا خانه را به قیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد، ولی این خانه بدنام ماند، و شاید مردم ده به مناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند.

هشت سال بود که شوهر خورشید به طرز مرموزی گم شده بود. چون به او تهمت زده بودند که جهود است. بعد هم از او کاغذی به این مضمون رسید که ترا ترک کردم ولی امیدوارم روزی که بر می گردم خودم را به همه بشناسانم. خورشید بعد از آن که چهار سال در خانه ی پدرش بود سخت ناخوش شد، ساعت های دراز در غش بود و بعد از این ناخوشی هر شب در خواب بلند می شد و راه می افتاد و بعد بر می گشت و دوباره می خوابید. امسال که پدرش مرد این خانه ی پرت را در این ده سهم ارث او دادند. او هم با ماهیانه ی کمی که داشت آمده بود در این جا زندگی می کرد. ولی از یک طرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شب ها در خواب گردش می کرد همه ی اهل ده را بدگمان کرده بود به طوری که این مادر و دختر را همدست خشتون می دانستند.

پس از ملاقات خشتون با مادر روشنگر در همان شب وقتی که همه ی جنبندگان خاموش شدند و دهکده ی پائین قصر در خواب غوطه ور شد، خورشید به عادت هر شب از توی رختخواب بلند شد، با چشم های بسته آهسته سر بالین دخترش رفت، به دقت نفس کشیدن او را گوش داد، سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و با گام های شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد، پس از کمی تردید راه باریک و خطرناکی که به گجسته دژ می رفت در پیش گرفت.

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد و داخل دالان تاریکی شده آن را پیمود، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله ی نمناک پائین رفت و در سردابه ای وارد شد که هوای آن جا سنگین و نمناک بود. پیسوز کوچکی میان آن می سوخت، خورشید کنار اطاق ایستاده، دست هایش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت، ولی صورت استخوانی و پای چشم های کبود او جلوی روشنایی کوره ترسناک می نمود.

خشتون کوچک و لاغر، با ریش بلند و لب های نازک و پیشانی چین خورده، جلو کوره نشسته بود. با وجود حرارت آن لباده ی چرکی به خودش پیچیده بود. و چشم هایش به بوته ای که روی آتش بود خیره شده بود، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود. با وضع اسرار آمیز این مرد اطاق غار مانند او، شمشیر زنگ زده ای که به دیوار آویزان بود، شیشه و قرع و انبلیق، بوی دوانی که در هوا پراکنده بود، همه ی آن ها با فقر او جور می آمد، به طوری که انسان از روی ناامیدی از خودش می پرسید

آیا چه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغر و کله ی بزرگ و استخوان بندی برجسته دارد پرواز می کند؟
چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون این که خشتون رویش را برگرداند و به میهمان تازه وارد نگاه نکند. سپس بلند شد، آهسته جلو زن رفت و با لحن آمرانه گفت:

«هان می دانستم ... امشب دست خالی آمدی، او را نیاوردی! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمی بری، فردا شب همین طور که دخترت خوابیده بغلش می زنی، مبادا بیدار بشود! به دقت او را در پتو می پیچی می آوری این جا... گفتم که نباید بیدار بشود، خوب می شنوی؟... اگر در راه تکان خورد، می ایستی تا دوباره بخوابد، آن وقت او را می آوری توی همین اطاق می دهی به دست من... خوب می شنوی، هان؟»

سر خورشید پائین تر افتاده بود، به دشواری نفس می کشید و چکه های عرق از روی شقیقه هایش سرازیر شده بود. خشتون، کمی تأمل کرد و دوباره گفت:

«آیا خوب می شنوی چه می گویم؟ فردا شب او را می آوری، حالا فهمیدی؟»

زن با صدای خراشیده گفت:

«آری...»

«برو، از همان راهی که آمدی بر می گردی. اما فردا شب یادت نمی رود، دخترت را می آوری... او را می آوری این جا به دست من می سپاری.»
خورشید کمی تأمل کرد بعد با گام های شمرده از در بیرون رفت.

در این ساعت چشم های خشتون با پرتو ناخوشی می درخشید. روی لب های نازکش لبخند تمسخرآمیزی نقش بست، نزدیک کوره رفت و مایع سبز مایل به زنگاری را که در بوته بود نگاه کرد، بر گشت به میان سردابه، دست های استخوانیش را تکان می داد و دیوانه وار می گفت:

«فردا شب سه قطره خون به اکسیر من، به نطفه ی طلا روح می دمد. سه قطره خون دختر باکره، فردا شب..! استادانم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند. آخری آن ها به دست خودم کشته شد و همه ی اسرار جادوگران مصر و کلد و آشور برای من ماند... من نتیجه ی دسترنج آن ها را خواهم برد... هفت سال است که مانند مردگان به سر می برم، از همه ی خوشی ها چشم پوشیدم، زن و بچه ام را ترک کردم، زیر زمین مدفون شدم... اما فردا... نه، پس فردا از زیر زمین بیرون می آیم و همه ی خوشی های روی زمین از آن من خواهد بود... همه ی این مردمی که از من بیزارند به خاک پایم می افتند. آرزو می کنند که به آن ها فحش بدهم، دامن قبایم را می بوسند... پول... پول... (قهقهه ی خنده)... طلا پیشم از خاکستر هم پست تر می شود. همه مرا عقل کل می پندارند، اسام سر زبان هاست... پول، کیف، زن، زمین و آسمان و خداها همه زیر نگینم خواهند آمد، فردا شب همه ی این ها با سه چکه خون، سه قطره از آخرین خون تن آن دختر... آری، چرا به دست من کشته نشود؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود؟ البته بهتر است از این که قربانی شهوت رانی این مردم معمولی بشود که به موشکافی روح او پی نمی برند... ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من می ماند، مال من است... (قهقهه ی خنده) طلا... چه فلز نجیبی است، چه رنگ دلکش و چه

صدای مطبوعی دارد. چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همه ی افسانه های بشر دست به سینه دور آن می گردند!... طلا... طلا...!»
صدای او در سیاه چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را به مایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را به خود گرفت و کنار کوره خزید.

روز بعد همه ی وقت خشتون صرف درست کردن یک تخت چوبی دراز شد که جلو کوره ی آتش پایه های آن را به زمین کوبید و پارچه ی سفیدی روی آن کشید. به اولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده می شد: قرع و انبیق با شیشه های گوناگون دور او بود. جلو پیسوز ورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامت هائی به خط قرمز رویش بود. شمشیر زنگ زده ای کنج اطاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل به زنگاری ته بوته، بخار سفیدی موج می زد که طرف توجه خشتون بود و هر دقیقه با بی تابی بر می گشت و به در نگاه می کرد.
به همان ساعت شب پیش در باز شده و خورشید که چیز سفید پیچیده ای را در بغل گرفته بود وارد شد، خشتون همین که او را دید، بلند شد جلو رفت و با لحن آمرانه ای گفت:

«می دانستم که او را می آوری. بده من، حالا آزادی، اما مبادا به کسی بروز بدهی؟ تا دو روز دیگر تو نمی توانی حرف بزنی، حالا بده به من.»
آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت، برد روی تخت چوبی جلو گوره گذاشت، سر خورشید روی سینه اش خم شده بود، عرق می ریخت، بعد با گام های شمرده از در بیرون رفت.

ولی مثل این که دقیقه های خشتون قیمتی بود. با شتاب سفید را پس زد و صورت روشنک با موهای ژولیده و مژه های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشم هایش بسته بود و آهسته نفس می کشید. خشتون سرش را نزدیک او برد، نفس مرتب او را گوش داد. بچه عرق می ریخت. بعد خشتون شمشیر را از گوشه ی اطاق برداشت، چیزی زیر لب خواند و با نوک شمشیر روی زمین، دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر در خیط ایستاد. از روی ورق کتابی جلو روشنایی پیسوز شروع کرد به خواندن عزایم. بعد از آن که تمام شد دست ها و پاهای روشنک را محکم به نیمکت بست، شمشیر را برداشت و به یک ضربت سر آن را در گلوی روشنک فرو برد. خون از گلوی او پاشیده شد. او با آستین لباده اش صورت خود را پاک کرد. دو باره به زبان مرموزی شروع کرد به دعا خواندن. جلو روشنایی کوره با صورت خونالود چشم هائی که بی اندازه باز شده بود و ریش زیر چانه اش که تکان می خورد، به شکل مرموزی درآمده بود. در این بین روشنک تکان سختی خورد، و سرش از تخت آویزان شد. خشتون از کنار تخت شیشه ی دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریک می شد و زیر گلوی او نگه داشت. دختر دوباره تکان سخت تری خورد و گردنش کج شد. خشتون سر خونالود او را گرفت برگردانید، ولی در این وقت چکه های خون به ندرت از گلوی او می چکید و خشتون به دقت هر چه تمام تر آن ها را در شیشه های متعدد می گرفت. شیشه ی دیگری برداشت، گلوی دختر را فشار داد، بعد پیسوز را بلند کرد و نزدیک برد و سه قطره از آخرین چکه های خون تن او در شیشه چکید. ولی جلو روشنایی لرزان پیسوز لکه ی ماه گرفته ی روی پیشانی روشنک را دید و دخترش را شناخت.

همین که دختر خود را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که به زمین افتاد و خاموش شد و شیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید:

«کیمیا... کیمیا... سه قطره خون... خون دخترم... خون روشنگر.»

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرده های آن را به طرف بوته پرتاب کرد. بوته از روی سه پایه برگشت، مایع زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد.

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را می کردند که از گجسته دژ زیانه می کشید.

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yashazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵